



مرکز تحقیقات ایرانیکا

اصفهان

گامی



عمر الکرما
علیه السلام

www.ghaemiyeh.com
www.ghaemiyeh.org
www.ghaemiyeh.net
www.ghaemiyeh.ir

سکافحارہ

مذہبِ گنتی، برہمنی گنتی، سکافحارہ، نیرتھی، جیوتھی، شندھپی، گنتیم



جمشیر ملانی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پیک افتخار ۹ - همسفر ملائک: خاطراتی از سرلشگر خلبان شهید عباس بابایی

نویسنده:

علی پاک

ناشر چاپی:

کتاب مسافر

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۶	پیک افتخار ۹ - همسفر ملائک: خاطراتی از سرلشگر خلبان شهید عباس بابایی
۶	مشخصات کتاب
۷	اشاره
۱۱	اشاره
۱۲	خاطرات به روایت دیگران
۳۷	خاطرات به روایت همسر
۵۰	یک خاطره به روایت شهید
۵۴	زندگی نامه
۵۷	منابع
۵۸	درباره مرکز

مشخصات کتاب

سرشناسه: پاک، علی، ۱۳۵۴ -

عنوان و نام پدیدآور: همسفر ملائک: خاطراتی از سر لشگر خلبان شهید عباس بابایی / گردآوری و بازنویسی علی پاک؛ [به سفارش] ستاد آیه های ایثار و تلاش.

مشخصات نشر: تهران: کتاب مسافر، ۱۳۸۶.

مشخصات ظاهری: ۵۱ ص.؛ ۹×۱۹/۵ س.م.

فروست: پیک افتخار؛ ۹.

شابک: رایگان ۹۷۸-۶۰۰-۲۹-۵۰۲۴-۶:

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

یادداشت: این کتاب با مشارکت و حمایت معاونت امور فرهنگی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی به چاپ رسیده است.

یادداشت: کتابنامه: ص. ۵۱.

موضوع: بابایی، عباس، ۱۳۲۹ - ۱۳۶۶. -- خاطرات.

موضوع: شهیدان -- ایران -- بازماندگان -- خاطرات.

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷. -- شهیدان.

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷.

شناسه افزوده: ستاد آیه های ایثار و تلاش.

رده بندی کنگره: DSR۱۶۲۶/ب۲۳ پ۲ ۱۳۸۶

رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲

شماره کتابشناسی ملی: ۱۱۵۳۰۱۶

پیک افتخار ۹

ستاد آیه های ایثار و تلاش

۱۷۱۸۵ . تلفن ۲۲۳۳۰۱۱۴ - صندوق پستی: ۴۱۷

www.ayehayeisar.org: نشانی الکترونیکی

همسفر ملائک

گردآوری و بازنویسی: علی پاک

تهیه شده در:

انتشارات کتاب مسافر

آدرس: انقلاب. وصال شیرازی. کوچه نایی. شماره ۲۹. تلفکس:

۶۶۴۸۰۷۱۷-۱۹

چاپ اول: آذر ۱۳۸۶

تیراژ: چاپ :

شابک:

همه حقوق چاپ و نشر برای ستاد آیه های ایثار و تلاش

محفوظ است.

این کتاب با مشارکت و حمایت معاونت امور فرهنگی

وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی به چاپ رسیده است.

توزیع رایگان در:

هوایمائی جمهوری اسلامی ایران و قطارهای رجاء

پیک افتخار ۹

همسفر ملائک

خاطراتی از

سرلشکر خلبان شهید عباس

بابایی

ستاد آیه های ایثار و تلاش

بسم الله الرحمن الرحيم

مقام معظم رهبری :

این شهید عزیزمان انسانی مومن و متقی، و سربازی عاشق و فداکار بود؛ و در طول این چند سالی که من ایشان را میشناختم، همیشه بر همین خصوصیات ثابت و پابرجا بود.

اشاره

"پیک افتخار" عنوانی است برای خاطراتی از بزرگمردان و شیرزنان این مرز و بوم در زمان های که تاریکی و ظلمت میرفت تا آسمان آبیاش را دلگیر کند؛ مردانی که شرف و غیرت ایرانی مسلمان را

برای همیشه معنی کردند. بیشک آنان کسانی هستند که فرزندان این آب و خاک، همواره به بالای بلندشان خواهند بالید!

کیست که نام آنان را با افتخار و غرور بر زبان نراند!

"پیک افتخار"، تجدید خاطره است برای آنانکه بودند و دیدند؛ و آیین های است برای آنانکه نبودند اما تشنه ی رؤیت خورشید وجودشان هستند.

ستاد آیه های ایثار و تلاش

خاطرات به روایت دیگران

۱

در سال ۱۳۴۱ من و شوهرم سرایدار مدرسه ای بودیم که عباس آخرین سال دوره ی ابتدایی را در آن مدرسه می گذرانند.

چند روزی بود که همسر من از بیماری کمردرد رنج می برد؛ به همین خاطر آن گونه که باید، توانایی انجام کار مدرسه را نداشت و من هم به تنهایی قادر به نظافت مدرسه نبودم. این مسأله باعث شده بود مدیر مدرسه همسر من را چند بار در حضور شاگردان مورد سرزنش قرار دهد. در همین گیر و دار، یک روز صبح که از خواب بیدار شدیم، دیدیم حیاط و کلاس ها کاملاً نظافت شده اند و منبع آب هم پر شده است. از یک طرف خوشحال شدیم که این اتفاق افتاده و

از طرف دیگر کنجکاو بودیم ببینیم چه کسی این کار را کرده است. شوهرم از من خواست تا موضوع را پیگیری کنم. آن روز هیچ چیز دستگیرمان نشد. فردا هم این ماجرا تکرار شد. دوباره وقتی از خواب بیدار شدیم، دیدیم مدرسه نظافت شده و همه چیز مرتب است. بر آن شدیم که تا هر طور شده از ماجرا سر در بیاوریم. قرار شد شب بعد را کشیک بکشیم و این راز را کشف

کنیم. روز بعد، وقتی هوا گرگ و میش بود و در حالی که چشمان ما از انتظار و بی خوابی می سوخت، ناگهان دیدیم یکی از شاگردان مدرسه، از دیوار بالا آمد. به درون حیاط پرید و پس از برداشتن جارو و خاک انداز مشغول نظافت حیاط شد. من آرام آرام جلو رفتم. پسرک لباس ساده و پاکیزه ای به تن داشت و خیلی با وقار می نمود. وقتی متوجه حضور من شد، سرش را به زیر انداخت و سلام کرد. سلامش را پاسخ دادم و اسمش را پرسیدم؛ گفت: "عباس بابایی!"

در حالی که بغض راه گلویم را بسته بود و گریه امانم نمی داد، از کاری که کرده بود تشکر کردم و از او خواستم دیگر این کار را تکرار نکنند؛ چون ممکن است پدر و مادرش از ماجرا بو ببرند و برای ما درد سر درست کنند. عباس در حالی که چشمان معصومش را به زمین دوخته بود، گفت: "من که به شما کمک می کنم، خدا هم در خواندن درسهایم به من کمک خواهد کرد!"

در حال عبور از خیابان منتهی به دبستان دهخدا بودم، که دیدم عباس، که آن زمان در کلاس پنجم ابتدایی بود، همراه با دانش آموزان از مدرسه خارج شد. پس از احوال پرسی به طرف خانه به راه افتادیم. در خیابان سعدی عده ای کارگر در حال کندن یک کانال بودند. در میان کارگران پیرمردی بود که توانایی انجام کار را نداشت. عباس با دیدن پیرمرد که به سختی کلنگ می زد

و عرق از سر و رویش می چکید، لحظه ای ایستاد. سپس نزد پیرمرد رفت و گفت: "پدرجان! چند متر باید بکنی؟"

پیرمرد نفس نفس زنان گفت: "سه متر طولش باید بشه، یک متر گودی اش!"

عباس کتاب هایی را که در زیر بغل داشت به پیرمرد داد و کلنگ او را گرفت و گفت: "شما کمی استراحت کنید پدرجان!"

شروع کرد به کندن زمین. من هم که تحت تأثیر این رفتار عباس قرار گرفته بودم بیلی را که روی زمین افتاده بود، برداشتم و در بیرون ریختن خاک کانال به عباس کمک کردم.

از آن روز به بعد، عباس هر روز پس از تعطیل شدن مدرسه، به یاری پیرمرد می رفت. او این کار را تا پایان حفاری و لوله گذاری خیابان سعدی قزوین ادامه داد. (۱)

در حال عبور از خیابان سعدی بودم که یکباره چشمم افتاد به عباس که پارچه‌ی نارگی را کشیده روی سرش و پیرمردی را کول کرده. با این فکر که بینم چه اتفاقی افتاده، پیش رفتم. سلام کردم و پرسیدم:

چه اتفاقی افتاده عباس؟ این بنده خدا کیه؟ چه اش شده؟

انگار با دیدن من غافلگیر شده باشد، متعجب نگاهم کرد. سر جایش پا به پا شد و گفت: "دارم این بنده خدا را میبرم حمام.

کسی را ندارد و مدتی هست که استحمام نکرده. خدا را خوش نمی‌آد که همینطور ره‌اش کنیم!"

سر جایم میخکوب شدم و با نگاه تحسین آمیزم بدرقه اش کردم. (۱)

در دوران تحصیل در آمریکا، یک روزی در بولتن خبری پایگاه "ریس"، مطلبی درباره ی عباس چاپ شده بود که توجه همه را به خود جلب کرد. مطلب این بود: "دانشجو عباس بابایی، ساعت ۲ بعد از نیمه شب می دود تا شیطان را از خودش دور کند!"

من و بابایی هم اتاق بودیم. بلافاصله ماجرا را ازش پرسیدم. گفت: "چند شب پیش، بی خوابی به سرم زده بود. رفتم میدان چمن پایگاه و شروع کردم به دویدن.

از قضا کلنل "باکستر" فرمانده پایگاه با همسرش از میهمانی شبانه برمی گشتند.

آنها با دیدن من در آن حال شگفت زده شدند. کلنل ماشین اش را نگه داشت و صدایم زد. پرسید: "در این وقت شب برای چه میدوی؟"

گفتم: "خوابم نمی آمد، خواستم کمی ورزش کنم تا بلکه خسته شوم و بتوانم

بخوابم."

از توضیحی که دادم قانع نشد. اصرار کرد واقعیت را برایش بگویم. گفتم: "مسائلی در اطراف من می گذرد که گاهی سبب می شود شیطان با وسوسه هایش مرا به گناه بکشاند. در دین ما توصیه شده برای رهایی از این وسوسه ها و در چنین مواقعی، سر خودمان را به کاری گرم کنیم، یا اگر مقدورمان بود بدویم، و یا دوش آب سرد بگیریم!"

۵

یک روز با لحنی معترضانه از عباس پرسیدم: "آخه تو بهانه ات برای نخوردن پیسی چیست؛ ما نباید بدانیم تو چرا این همه از این نوشیدنی دوری میکنی؟"

خیلی آرام و ملایم گفت: "کارخانه ی پیسی متعلق به اسرائیلی هاست. من نمیخواهم با خوردن آن، به اسرائیلی ها کمک کرده باشم!"

تابستان سال ۱۳۵۲ بود، در یک روز گرم دزفول، که پس از پایان کار به خانه برگشته بودم و در حال استراحت بودم. یک وقت همسر آمد و گفت: "یکی دم در با شما کار دارد!"

تا در را باز کردم، چشمم به عباس افتاد؛ ناباورانه به آغوشش کشیدم و دستش را گرفتم کشیدمش داخل. در طول این چند سال که در آمریکا بود، حسابی دلم برایش تنگ شده بود. وقتی گفت: "فارغ التحصیل شده ام و حالا هم به عنوان خلبان شکاری به این پایگاه منتقل شده ام!" از شادی در پوست خودم نمیگنجیدم. همینطور که مشغول حرف زدن بودیم، عباس دستی به عرق پیشانیاش کشید و گفت: "عظیم! خانه تان چرا اینقدر گرم است؟" گفتم: "عباس جان! کولر که نداریم؛

خودمان هم برای اینکه خنک بشویم، اول یک دوش میگیریم، بعد میرویم مینشینیم زیر پنکه!"

فردای آن روز دیدم عباس با یک کولر آبی به منزل ما آمد. گفت: "بخشید، ناقابل است."

پرسیدم: "جریان چیه؟"

گفت: "هدیه ی عروسیتان است. آن موقع که اینجا نبودم؛ حالا باید جبران بکنم دیگه!"

من و همسر از هدیه ی عباس خیلی خوشحال شدیم. اما من یقین داشتم این کولر را او به سختی تهیه کرده است. (۱)

۷

یکی از روزهای ماه مبارک رمضان ۱۳۵۳ عباس، طبق معمول، صبح زود و قبل از

رفتن به محل کار، به خانه ی ما آمد . شادی و نشاط هر روزه را در چهره اش ندیدیم.

غمگین بود. وقتی دلیل این گرفتگی را پرسیدیم، گفت: "دستور داده اند امروز روزه نگیرم. مانده ام چه بکنم!"

با تعجب پرسیدم: "برای چه؟"

گفت: "قراره یکی از ژنرال های آمریکایی به پایگاه بیاید و ناهار را در باشگاه همراه با خلبانان بخورد؛ برای همین دستور داده اند امروز کسی روزه نگیرد!"

برای اینکه دلداریش بدهیم، گفتیم: "خدا بزرگ است؛ غصه نخور. یک موقع دیدی تا ظهر تصمیمشان عوض شد!"

رو به آسمان کرد و گفت: "خدا کند همانطور که تو میگویی بشود!"

ساعت حدود سه بعدازظهر بود که دیدیم با خوشحالی آمد. تا وارد خانه شد، گفت: "هنوز روزه هستم!"

با تعجب گفتیم: "تعریف کن!"

نگاهش از پنجره ی خانه رفت بیرون.

کمی سکوت کرد و بعد گفت: "ژنرالی که قرار بود ناهار را با خلبان ها بخورد، قبل از ظهر، وقتی داشته با کایت پرواز میکرده، در سدّ دز سقوط میکند و کشته میشود."

۸

در ارومیه سرباز بودم. یک روز پاکت نامه ای به دستم رسید که در آن مقداری پول بود. پشت و روی پاکت را که بررسی کردم، نام و نشانی از فرستنده ندیدم. این موضوع چند ماه پشت سر هم تکرار شد و من همچنان سردرگم بودم. بالأخره در یکی از مرخصی ها، موضوع را با خانواده و برخی از خویشاوندانم در میان گذاشتم. همه اظهار بی اطلاعی کردند تا اینکه یک روز اتفاقی برادرم گفت: "من نشانی محل خدمت تو را به عباس دادم!"

گفتم: "چرا این کار را کردی؟"

گفت: "خودش خواست."

با این حرف، دیگر برایم تردیدی باقی نماند که آن پاکت ها همه از جانب عباس بوده است. از خودم شرمند شدم. به خودم گفتم عباس با آن همه گرفتاری ها هنوز مرا از یاد نبرده اما من در این مدت حتی یکبار هم به ذهنم نرسیده تا احوال او را بپرسم.

در اولین فرصت نزد عباس رفتم و پس از احوالپرسی، با یقینی که داشتم، بابت پاکت ها از او تشکر کردم. گفتم: "چرا مرا شرمنده میکنی و برایم پول می فرستی؟"

ابتدا با لبخند ملایمی از ماجرا اظهار بی خبری کرد. من اما کوتاه نیامدم، گفتم: "عباس! من از کجا بیاورم و آن مقدار پول را به تو برگردانم؟"

مثل همیشه خندید و گفت: "فراموش کن!" (۱)

در یکی از ساعت های استراحت نزد من آمد و سر صحبت را باز کرد. پرسید: "نماز میخوانی؟"

گفتم: "گاهی وقتها!"

گفت: "کجا های قرآن را حفظ هستی؟"

گفتم: "چیزی از قرآن حفظ نیستم!"

گفت: "میخواهی آیاتی از قرآن را به تو یاد بدهم که نامش "آیت الکرسی" است؟"

و شروع کرد در مورد فضیلت های آیه الکرسی صحبت کردن. من زیر بار حرفهایش نمیرفتم؛ ولی او از من دست بردار نبود. قرآن کوچکی از جیبش بیرون آورد؛ آیه الکرسی را برایم آورد و گفت: "بیا بینم میتوانی بخوانی!"

به این ترتیب در ساعات بیکاری و استراحت پیوسته با من قرآن کار میکرد.

یادم هست وقتی کلاس پانزده روزهمان تمام شد، من با عنایت و تلاش عباس، "آیه الکرسی" و سوره های "واللّیل" و "الشّمس"

را حفظ کرده بودم. (۱)

۱۰

زمانی که شهید بابایی فرماندهی پایگاه هشتم را به عهده گرفتند، از تاریخ آخرین لایروبی منبع های آب پایگاه حدود سه سال می گذشت و ساکنین پایگاه نسبت به آلودگی آب معترض بودند. وقتی شهید بابایی از قضیه اطلاع یافتند، از واحد تأسیسات خواستند تا جهت لایروبی از شرکت های دارای صلاحیت استعلام بها کرده و سریعاً نتیجه را به اطلاع ایشان برسانند.

پس از استعلام پایین ترین مبلغ پیشنهادی، حدود سیصد هزار تومان بود. پرداخت این مبلغ در آن موقعیت، برای پایگاه مشکل بود. به همین خاطر شهید بابایی شخصاً وارد عمل شدند. به من دستور دادند پس از خرید تعدادی چکمه ی بلند پلاستیکی، یکی

گروهان از سربازان را در مقابل منبع های آب حاضر کنم. کارها انجام شد و سربازان را در روز مقرر جلوی منبع ها حاضر کردم.

شهید بابایی با لباس شخصی به همراه چند تن از مسئولین تأسیسات پایگاه به آنجا آمدند. پس از توضیح مختصر یکی از کارمندان در مورد چگونگی نظافت منبع ها، شهید بابایی به عنوان اولین نفر داخل یکی از منبع ها شد و به دنبالش هم سربازها رفتند تو. گویا فضای تاریک داخل منبع و سختی کار، باعث شده بود تا همه فراموش کنند که فرمانده پایگاه هم به همراهشان مشغول کار است. به همین خاطر گاهی در حین انجام کار، با پاشیدن لجن بر روی هم با یکدیگر شوخی می کردند. در این بین من که از طرف شهید بابایی مأمور بودم تا بر کار سربازان نظارت داشته باشم، احساس کردم سربازی پشت یکی از ستون ها ایستاده دارد کار کردن دوستانش را نظاره میکند.

زود خودم را به آن ستون رساندم. محکم به

پشت او زدم و با صدای بلند فریاد کشیدم: "چرا ایستاده ای تماشا میکنی! برو کارت را انجام بده!"

آن بنده ی خدا هم بی اینکه حرفی بزند و اعتراضی بکند، رفت و دوباره مشغول کار شد. هنوز مواظبش بودم که کمکم جلوتر رفت و در پرتو نور دریاچه ی منبع قرار گرفت. یک دفعه مو بر بدنم راست شد؛ کسی که سرش فریاد کشیده بودم و هلش داده بودم به جلو، فرماندهی پایگاه، بابایی بود. با ترس و شرمندگی نزدیکش رفتم و عذر خواهی کردم. ایشان لبخندی زدند و گفتند: "اشکالی ندارد؛ اما سعی کن سربازها را اذیت نکنی. آنها اگر چه با هم شوخی می کنند؛ ولی کارشان را هم انجام می دهند!" (۱)

عباس همیشه علاقه داشت گمنام باقی بماند. او از تشویق، شهرت و مقام سخت گریزان بود.

زمانی که فرمانده پایگاه اصفهان بود، نامه ای از ستاد فرماندهی تهران رسید که در آن از ما خواسته بودند اسامی چند نفر از خلبانان نمونه را جهت تشویق و اعطای اتومبیل به تهران بفرستیم. در پایان نامه نیز قید شده بود: "این هدیه از جانب حضرت امام (ره) است."

عباس کار را سپرد دست ما. ما هم اسامی را تهیه کردیم و نام او را هم جزو اسامی در لیست قرار دادیم. وقتی فهرست را برای امضاء بردیم پیشش. با دیدن اسم خودش، دیگر اجازه نداد صحبت های من تمام شود، با ناراحتی گفت: "برادر عزیز! این حق دیگران است؛ نه من!"

می دانستم هر چه بگویم فایده ای ندارد، اما گفتم: "در این پادگان شما بیشترین ساعات پروازی را دارید؛ چطور حق دیگران

انگار اصلاً حرف هایم را نشنید. خودکار را برداشت، روی اسم خودش خط کشید و نام یکی دیگر از خلبانان را نوشت و بعد لیست را امضا کرد (۱).

۱۲

یک شب همراه با عباس برای دیدار با شهید آیت الله صدوقی به یزد رفتیم. وقتی رسیدیم جلوی در، با کمال شگفتی دیدیم ایشان در مقابل در منزل منتظر ما ایستاده اند. عباس سلام کرد و خواست دست آقا را ببوسد که ایشان اجازه ندادند و عباس را در آغوش گرفتند. بعد سر عباس را بر روی سینه شان گذاشتند و گفتند: "آقای بابایی! می دانستم که شما تشریف می آورید."

عباس گفت: "حاج آقا، ما خدمتگزار شما

هستیم!"

داخل شدیم. تعدادی از اطرافیان آیت الله صدوقی در داخل خانه حضور داشتند.

عباس و حاج آقا صحبت های زیادی با هم کردند و تا آنجا که من متوجه شدم، بیشتر صحبتشان درباره ی کارگران پایگاه و افراد بی بضاعت بود و نبودن بودجه ی کافی برای آنان.

زمان خداحافظی، حاج آقا سوییچ یک سواری پیکان را مقابل عباس گرفتند و گفتند: "این مال شماست؛ گرچه در مقایسه با زحمات شما در طول جنگ ناقابل است!"

عباس گفت: "حاج آقا! ما اگر کاری کرده ایم وظیفه مان بوده؛ در ثانی من احتیاجی به ماشین ندارم!"

آن روزها عباس یک ماشین دوج اوراق داشت که هر روز در تعمیرگاه بود. حاج آقا گفتند: "شنیده ام که خلبانان پایگاه ماشین گرفته اند، ولی شما نگرفته اید. حالا من میخواهم این ماشین را به شما بدهم!"

عباس گفت: "نمیخواهم دست شما را رد کنم؛ پس شما لطف بفرمایید و این ماشین را به پایگاه هدیه کنید؛ آن وقت ما هم سوار آن خواهیم شد!"

حاج آقا فرمودند: "آقای بابایی! پایگاه خودش سهمیه ی ماشین دارد. این ماشین برای شماست!"

عباس در حالی که سر به زیر انداخته بود، گفت: "مرا ببخشید؛ اگر ماشین را به پایگاه هدیه کنید من بیشتر خوشحال خواهم شد!"

حاج آقا گفتند: "حالا که شما اصرار دارید، باشد؛ من این ماشین را به پایگاه هدیه می کنم!" (۱)

به علت خرابی منبع ها، آب آشامیدنی پایگاه کم شده بود. شهید بابایی از من

خواست تا به طور مرتب با تانکر از دریاچه و یا از شهر اصفهان به داخل پایگاه آب بیاورم.

من مدتی این کار را با کمک چند نفر از دوستانم انجام میدادم اما گویا ایشان احساس کرده بود به خاطر کمبود نیرو، کار کند پیش می رود.

یک روز از من خواست رانندگی با تانکر را یادش بدهم. اطاعت کردم و ایشان هم در چند نوبتی که پشت فرمان نشستند، رانندگی با تانکر را یاد گرفتند. بعد از آن در مواقع بیکاری و استراحت، می آمد و به ما کمک میکرد.

یکی از این روزها، وقتی آمد دیدم آنقدر خسته است که نای حرکت ندارد. گفتم: "امروز نمیخواهد زحمت بکشید. خودم از پس کارها برمی آم!"

قبول نکرد. اصرار کردم؛ نپذیرفت. ناچار دست گذاشتم روی چیزی که به آن حسّاس بود. گفتم: "شما مگر فرمانده پایگاه نیستید؟ آیا نباید بیش از همه مقررات را

رعایت کنید؟"

گفت: "بله؛ چه شده مگه؟"

گفتم: "شما گواهینامه ی پایه ی یک دارید؟"

گفت: "نه!"

گفتم: "پس چرا برخلاف قوانین می خواهید پشت فرمان تانکر بنشینید؟ این خلاف مقررات است!"

با این حرف، بی درنگ ماشین را نگه داشت و از پشت فرمان پایین آمد.

گفت: "بفرمایید؛ شما بنشینید!" (۱)

۱۴

یکی از شب ها نگهبان پاس دو، که نوبت پاسداری اش از ساعت دو الی چهار صبح بود، سراسیمه مرا از خواب بیدار کرد و گفت: "در ضلع جنوبی قرارگاه، یک نفر هست که فکر می کنم برایش مشکلی پیش

پرسیدم: "مگر چه کار میکند؟"

گفت: "خودش را روی خاک ها انداخته و یک ریز گریه می کند."

با عجله لباس پوشیدم و همراه سرباز به طرف محلی که او نشان میداد رفتم. به نزدیکی های آن بنده ی خدا که رسیدیم، به سرباز گفتم: "تو همین جا بمان و جلوتر نیا!"

آهسته و بیصدا رفتم نزدیک. صدا به نظرم آشنا آمد. نزدیکتر که شدم، صاحب صدا را شناختم؛ تیمسار بابایی، فرمانده ی قرارگاه، بود. به بیابان خشک پناه برده بود و در دل شب خلوتی برای خودش دست و پا کرده بود. چنان غرق در مناجات و راز و نیاز به درگاه خداوند بود، که به اطراف خود هیچ توجهی نداشت. هرچه کردم دیدم نمیتوانم به خودم اجازه بدهم خلوتش را برهم بزنم.

همچنان بیصدا برگشتم و به نگهبان گفتم: "ایشان را میشناسم. با او کاری نداشته باش و این موضوع را هم برای کسی

یکی از خلبانان هواپیماهای مسافربری، در بازگشت از آفریقا، جهت دیدن تیمسار بابایی به دفترش آمد و مقداری موز و آناناس، که آن زمان در ایران کمیاب بود، برایش آورد.

شهید بابایی یک آناناس را از میان کیسه برداشت و کمی به آن نگاه کرد. سپس آن را در دست چرخاند و چند بار "سبحان الله" و "الله اکبر" گفت. خلبان در کناری ایستاده بود و از این که تیمسار بابایی از هدیه ای که او آورده بود خشنود است، خوشحال به نظر می رسید.

شهید بابایی طبق عادتش از شگفتی این نعمت خداوند حرف زد، رو به آن خلبان کرد و گفت: "برادر! اگر می خواهی من از این هدیه ای که آورده ای بیشتر خوشحال شوم،

آنها را ببر پایین و با دست خودت به کارگرهایی بده که در محوطه ی ساختمان مشغول کار هستند!"

خلبان که کمی جا خورده بود، گفت: "قربان من اینها را برای شما آوردم!"

شهید بابایی در پاسخ گفت: "من از شما تشکر می کنم؛ ولی اگر این را کارگران بخورند، لذتش برای من بیشتر است!" (۱)

۱۶

آخرین بار که به خانه ی ما آمد، سخنانش دلنشین تر از روزهای قبل بود.

یکی از حرفهایی که آن روز زد و هنوز در گوش من است، این بود: "وقتی اذان صبح می شود، پس از اینکه وضو گرفتی، به طرف قبله بایست و بگو ای خدا! دستت را بر سر من بگذار و تا صبح فردا برندار!"

با لحنی که بیشتر شوخی بود تا جدی،

پرسیدم: "فایده ی این کار چیه؟"

گفت: "اگر دست خدا روی سرمان باشد، شیطان هرگز نمی تواند فریبمان دهد!" (۱)

خاطرات به روایت همسر

۱

به نظرم سال ۱۳۵۵ بود که یکی از دوستان عباس دعوتمان کرد به میهمانی.

گفته بود یک میهمانی ساده و معمولی است که با دوستان می‌خواهیم دور هم باشیم. ما وقتی وارد مجلس شدیم، تازه فهمیدیم که به جشن سالگرد ازدواج میزبان آمده ایم. آنها با شناختی که از روحیه ی عباس داشتند، به دروغ گفته بودند میهمانی ساده و معمولی تا او دعوت را رد نکند. کمکم مراسم شروع

شد و وضع زننده ای در مجلس پیش آمد.

من يك لحظه عباس را دیدم که صورتش سرخ شده و از شدت خشم تاب و تحمل را از دست داده است. هنوز چند دقیقه ای از شروع برنامه نگذشته بود که عباس یکباره بلند شد، از میزبان عذرخواهی کرد و با هم از خانه بیرون آمدیم.

توی خیابان تند تند راه میرفت. من باید می دویدم تا بهش برسم. همینکه وارد خانه شدیم، یکدفعه بغضش ترکیب و شروع کرد به سرزنش خودش که چرا در آن مجلس شرکت کرده است.

بعد از مدتی که آرام شد، رفت وضو گرفت و شروع کرد به تلاوت قرآن. اشک می ریخت و قرآن خواند. با این کار میخواست غباری را که با شرکت ناخواسته در آن مجلس بر روح و جانش نشسته بود، بزدايد.

وقتی حامله بودم، گفتم: "دنبال یک اسمی بگرد که مذهبی باشه، کسی هم نگذاشته باشه."

اسم را از کتابی که همان وقتها میخواندم پیدا کردم؛ سلما! دختری زیبا که یزید عاشقش میشود و او هم زهر میریزد توی جامش. به عباس گفتم: "اسم را انتخاب کرده ام!"

دلیل خواست؛ توضیح دادم. خوشش آمد.

گفتم: "پس اسم دخترمان میشود سلما!"

گفتم: "اگر پسر بود؟"

گفتم: "نه، دختر است!"

گفتم: "حالا اگر..."

گفتم: "حسین!"

۳

گفتم: "قرار شده خانه مان را عوض کنیم!"

پرسیدم: "برای چی؟"

گفت: "یکی از پرسنل با هشت تا بچه در یک خانه ی دو اتاقه زندگی میکنند؛ خدا را خوش نمی آد که ما با دو بچه در این خانه ی بزرگ باشیم!"

آن بنده ی خدا هم نمیدانسته کجا می خواهد اسباب کشی کند؛ برای همین، وقتی می فهمد فرماندهی پایگاه خانه ی خودش را به او داده، از آمدن پشیمان میشود. اما عباس تصمیمش را گرفته بود و او به ناچار قبول کرد.

۴

در تهران همانقدر که مسؤولیت هایش بیشتر میشد، زمان کنار همدیگر بودنمان کمتر میشد. مدرسه ای که در آن درس می دادم، نزدیکی های حرم حضرت عبدالعظیم بود. فشار زیادی را تحمل میکردم. اول صبح باید بچه ها را آماده میکردم؛ حسین و محمد را میگذاشتم

مهد کودک و آمادگی و سلما هم مدرسه ی خودم بود. از خانه تا محل کار، باید بیست کیلومتر میرفتم، بیست کیلومتر می آمدم؛ با آن ترافیک سختی که آن مسیر داشت و اکثراً ماشین های سنگین میرفتند و می آمدند. میگفتم: "عباس تو را به خدا یک کاری کن با این همه مشکلات، حداقل راه من یک کم نزدیک تر شود."

میگفت: "من اگر هم بتوانم - که میتوانست - این کار را نمیکنم. آنهایی که پارتی ندارند پس چه کار کنند؟ ما هم مثل بقیه."

میگفتم: "آنها حداقل زن و شوهر کنار همدیگر هستند!"

میگفت: "نه؛ نمیشود. ما هم باید مثل مردم این سختی های را تحمل کنیم!"

۵

یک سال در نوبت گرفتن خانه ی سازمانی بودیم؛ در حالیکه در همان سال

چند جا را برایمان در نظر گرفته بودند؛ یک خانه در قسمت حفاظتی پایگاه؛ یک خانه در داخل شهر و یک خانه ی ویلایی نوساز که آماده کرده بود تا ما برویم آنجا.

هیچ کدام را قبول نکرد و گفت: "منتظر می مانیم تا نوبتمان بشود!"

۶

معلم بودم. یک شب موقع برگشتن از مدرسه آن قدر برف و باران زیاد آمده بود که تمام راهها بند آمده بود. آب رودخانه سر راه مدرسه تا پایگاه بالا آمده بود و ترافیک شده بود. مدرسه ساعت پنج تعطیل شد، من ساعت نه رسیدم خانه. دیدم عباس دارد دم در قدم میزند. سرش پایین بود و از دیر کردن ما نگران شده بود. کنارش ترمز کردم.

ما را که دید دستش را بلند کرد و خدا را شکر کرد. گفتم: "خدا را خوش می آید تو با این همه کار و مشغله، زیر این باران منتظر

ما بایستی؟ اگر مدرسه ام نزدیک میشد..."

جوابش را میدانستم. گفت: "خون ما از بقیه رنگین تر نیست!"

۷

همیشه به آشناهایمان میگفت: "هرچه به من نزدیکتر شوید، کارتتان سختتر است!"

همینطور هم بود. مثلاً فامیل‌ها می دانستند که نباید بابت کار سربازی بچه‌هایشان پیش عباس بروند. اما برخلاف آشناها، برای غریبه‌ها کمکی همیشگی بود.

۸

قرار شد با هم برویم حج. بینهایت خوشحال شدم از این که می‌خواهیم جایی برویم که هر مسلمانی آرزویش را دارد. از این که بعد از یازده سال دو نفری یک

مسافرت درست و حسابی غیر از مسیر تهران - قزوین که خانه ی پدریمان بود میرفتیم. از خوش حالی در پوست خودم نمی گنجیدم اما یک چیزی بود ته دلم که آزارم میداد و نمیگذاشت با خیال راحت به این سفر فکر کنم. به یکی از همکارانم گفتم: "فکر کنم قرار است یک اتفاقی بیفتد!"

گفتم: "فکر کنم وقتی برگردم با صحنه ی دلخراشی روبه رو خواهم شد."

گفت: "همه ی مسافرهایی که میخوانند سفر طولانی بروند، چنین احساسی دارند."

تو این فکرها نباش!"

اما نمیشد. عباس حرفهایی میزد که خیلی خوشایند نبودند. یکبار گفت:

"اگر یک روز تابوت من را ببینی چه کار میکنی؟"

گفتم: "عباس تو را به خدا از این حرفها نزن!"

گفت: "جدی میگم!"

دست گذاشت روی شانه ام. گفت: "تو باید صبور باشی. من باید زودتر از اینها میرفتم، ولی چون تو تحملش را نداشتی، خدا مرا نبرد؛ اما احساس میکنم کم کم دیگر وقتش شده."

گفتم: "یعنی چه؟ یعنی میخواهی واقعاً"

دل بکنی؟"

گفت: "آره!"

من در کلاس های آموزشی حج شرکت می کردم. عباس جزوه هایی را که بهم می دادند نگاه میکرد و با من آنها را می خواند. حتی معاینات پزشکی را هم آمد و انجام داد. ساکش را هم بسته بود. یک یا دو روز قبل از حرکت بود که یک دفعه گفت نمی تواند بیاید. با آقای اردستانی اینها بودیم که یکباره رو کرد به ایشان و گفت: "مصطفی، من همسر را اول به خدا،

بعد به تو می سپارم!"

من متعجب پرسیدم: "مگر تو نمی آیی؟"

گفت: "فکر نکنم بتوانم بیایم."

گفتم: "عباس جدی نمی آیی؟"

گفت: "کار من معلوم نیست. یک بار دیدید قبل از این که لباس احرام بپوشید و بروید عرفات، رسیدم آن جا. معلوم نیست!"

گفت: "فقط یادت باشه چشمت که به کعبه افتاد، دعا کنی جنگ تمام شود. برای ظهور امام زمان (عج) دعا کن! برای طول عمر امام (ره) دعا کن!"

سفارش کرد: "سوار هواپیما که شدی، آیه الکرسی بخوان!"

اتوبوسها منتظرمان بودند. جلوی در حیاط مسجد، مرا کشید کناری و شروع کرد به حرف زدن. از همه چیز میگفت. مردم منتظرمان بودند و او با من حرف میزد.

حتی بچه ها هم که آمدند پیشمان گفت: " بروید پیش پدر بزرگ و مادر بزرگ؛ میخواهم با مامانتان تنها باشم!"

همه سوار شدند و فقط ماندم من. صدایم کردند. بالأخره راضی شد جدا شویم. یک آقای کنار اتوبوس مداحی میکرد و تند تند از مردم صلوات میگرفت. در این بین یکبارہ گفت: "سلامتی شهید بابایی صلوات!"

درجا میخکوب شدم. پاهایم دیگر جلوتر نرفتند. برگشتم به عباس گفتم: "این چه میگوید؟"

گفت: "این هم کار خداست!"

داشتیم سوار ماشین می شدیم که برویم عرفات که خبر دادند عباس تلفن زده. با لباس احرام دوان دوان رفتم هتل. وقتی رسیدم، با یک صف پانزده نفره روبه رو شدم

که همه شان میخواستند با عباس حرف بزنند. گوش‌ی را دادند دستم، عباس خیلی آرام شروع کرد به حرف زدن. گفت: "سلام شنیدم دارید میروید عرفات. التماس دعا دارم. از خدا صبر بخواه. دیگر من را نخواهی دید. وقتی برگشتی مبادا بی‌تابی کنی!"

گفتم: "عباس این حرفها چیه که میزنی! من فکر میکردم تو الان راه افتادی و داری می‌آیی! دیگه همه چیز تمومه؟"

گفت: "بله! پس این همه با هم حرف زدیم بیخود بود؟ از خدا صبر بخواه."

ارتباطت را با امام زمان (عج) بیشتر کن!"

گوشی از دستم افتاد. آن قدر گریه کردم که از حال رفتم. وقتی حالم کمی بهتر شد، دیدم هنوز یکی دارد با عباس حرف میزند.

گوشی را علی رغم سماجتش گرفتم.

گفتم: "عباس نمیتوانم بگویم خدا حافظ. من باید چه کار کنم؟ به دادم برس!"

چیزی نگفت. نمیتوانست چیزی بگوید.

دیگر نه او میتوانست حرفی بزند، نه من.

آمدیم عرفات. توی چادرمان نشسته بودم که یکباره دلم لرزید. به خانم هایی که در چادر بودند گفتم: "نمیدانم چرا اینطوری شدم؟ دلم میخواهد سر به کوه و بیابان بگذارم!"

بقیه اش را نفهمیدم. یکباره بوی عجیبی آمد. آنقدر خوب بود که از حال رفتم. درست در همان لحظه، مردهای چادر بغل دستی، عباس را دیده بودند که کنار چادر ما ایستاده و قرآن میخواند. حتی او را به یکدیگر نشان میدهند.

یک خاطره به روایت شهید

دوره ی خلبانی ما در آمریکا تمام شده بود، اما به خاطر گزارش هایی که در پرونده ی خدمت من درج شده بود، هنوز تکلیفم روشن نبود و به من گواهینامه نمیدادند.

یک روز به دفتر مسؤل دانشکده، که یک ژنرال بود، احضار شدم. به اتاقش رفتم و احترام گذاشتم. از من خواست که بنشینم.

پروندهام روی میز بود. ژنرال آخرین کسی بود که باید نسبت به قبول یا رد شدنم اظهار نظر میکرد. ژنرال شروع کرد به سؤال. از سؤال ها برمی آمد که نظر خوشی نسبت به من ندارد. این برایم خوشایند نبود.

چون احساس میکردم رنج دو سال دوری از خانواده و شوق برنامه هایی که برای زندگی

آینده ام در سر داشتم، همه در حال محو شدن و نابودی است. اگر به نتیجه نمی رسیدیم، من باید دست خالی و بدون دریافت گواهینامه ی خلبانی به ایران برمی گشتم. در این فکرها بودم که در اتاق به صدا در آمد و شخصی اجازه خواست داخل شود. با اجازه ی ژنرال مرد تو آمد و بعد از احترام، ژنرال را برای کار مهمی، به بیرون اتاق برد. با رفتن ژنرال، من لحظاتی را در اتاق تنها ماندم. به ساعت نگاه کردم، وقت نماز ظهر بود. با خود گفتم؛ کاش در اینجا نبودم و می توانستم نماز را اول وقت بخوانم.

رفته رفته انتظارم برای آمدن ژنرال طولانی شد. با خودم گفتم که هیچ کار مهمی بالاتر از نماز نیست؛ همینجا نماز را میخوانم؛ انشاءالله که تا نمازم تمام نشود، نمی آید. بلند شدم، به گوشه ای از اتاق رفتم و روزنامه ای را که همراه داشتم به زمین انداختم و مشغول شدم. اواسط نماز بودم که

متوجه شدم ژنرال وارد اتاق شده است. با خود گفتم چه کنم؟ نماز را ادامه بدهم یا بشکنم؟ بالاخره گفتم؛ نماز را ادامه میدهم، هرچه خدا بخواهد همان خواهد شد. سرانجام نماز را تمام کردم و بلند شدم آمدم طرف میز ژنرال. در حالی که بر روی صندلی مینشستم، از ژنرال معذرت خواهی کردم. ژنرال پس از چند لحظه سکوت، نگاه معناداری به من کرد و گفت: "چه کار میکردی؟"

گفتم: "عبادت می کردم."

گفت: "بیشتر توضیح بده."

گفتم: "در دین ما دستور بر این است که در ساعت های معین از شبانه روز باید با خداوند به نیایش پردازیم. چون الآن هم زمان آن فرا رسیده بود، من هم از نبودن شما در اتاق استفاده کردم و این واجب دینی را انجام دادم."

ژنرال با توضیحات من سری تکان داد و گفت: "همه ی این مطالبی که در پرونده ی

تو آمده، مثل این که راجع به همین کارهاست، این طور نیست؟"

گفتم: "همین طور است!"

لبخند زد. از نگاهش خواندم که از صداقت و پابندی من به سنت و فرهنگ خودم خوشش آمده. خودنویس را از جیبش بیرون آورد و با خوشرویی پرونده ام را امضا کرد. با حالتی احترامآمیز از جایش بلند شد، دستش را به سوی من دراز کرد و گفت: "به شما تبریک می گویم. شما قبول شدید."

برایتان آرزوی موفقیت دارم!"

متقابلاً از او تشکر کردم. احترام گذاشتم و از اتاق خارج شدم. به اولین محل خلوتی که رسیدم، به پاس این نعمت بزرگ که خداوند به من عطا کرده بود، دو رکعت نماز شکر خواندم.

زندگی نامه

سرلشگر خلبان، شهید عباس بابایی در سال ۱۳۲۹ در شهرستان قزوین متولد شد.

تحصیلات دوره ی ابتدایی را در دبستان "دهخدا" و دوره ی متوسطه را در دبیرستان "نظام وفا"ی قزوین گذراند.

در سال ۱۳۴۸، در حالی که در رشته پزشکی پذیرفته شده بود، داوطلب تحصیل در دانشکده ی خلبانی نیروی هوایی شد.

پس از گذراندن دوره آموزشی مقدماتی خلبانی، تحت تکمیل دوره، به کشور آمریکا اعزام گردید. در این مدت، دوره ی آموزشی خلبانی هواپیماهای شکاری را با موفقیت به پایان رساند و پس از بازگشت به ایران، در سال ۱۳۵۱، با درجه ی ستوان دومی، در پایگاه هوایی دزفول مشغول به خدمت شد.

همزمان با ورود هواپیماهای پیشرفته ی به نیروی هوایی ایران، شهید "F-۱۴" بابایی در دهم آبان ماه ۱۳۵۵، برای پرواز با این هواپیما انتخاب شد و به پایگاه هوایی

اصفهان منتقل شد.

با اوج گیری مبارزات مردم مسلمان علیه نظام شاهنشاهی، وارد صفوف مبارزان شد و با فعالیت های مخفیانه در درون سازمان، به ایفای نقش پرداخت. پس از پیروزی شکوهمند انقلاب اسلامی، به عنوان سرپرست انجمن اسلامی پایگاه هوایی اصفهان، پاسداری از دستاوردهای انقلاب اسلامی را وجهه ی همت خود قرار داد.

شهید بابایی، در هفتم مرداد ماه ۱۳۶۰ از درجه ی سروانی به سرهنگ دومی ارتقاء یافت و به فرماندهی پایگاه هشتم اصفهان رسید. وی در نهم آذرماه ۱۳۶۲، ضمن ترفیع به درجه ی سرهنگ تمامی، به سمت معاونت عملیات فرماندهی نیروی هوایی منصوب شد و به ستاد فرماندهی این نیرو در تهران، عزیمت کرد.

ایشان سرانجام در تاریخ هشتم اردیبهشت ماه ۱۳۶۶ به درجه ی سرتیپی مفتخر شد و در پانزدهم مرداد ماه همان

سال، در حالی که به درخواست ها و خواهش های پی در پی دوستان و نزدیکانش مبنی بر شرکت در مراسم حج آن سال پاسخ رد داده بود، برابر با روز عید قربان در حین یک عملیات برون مرزی، به شهادت رسید و لقاء دوست را برگزید.

منابع

پرواز تا بی نهایت، علی اکبر، حکمت قاضی میرسعید و ...، آجا، چاپ دهم ۱۳۸۴

خم ابروی یار، احمد مومنی راد، سروش، چاپ اول ۱۳۸۲

برگهایی از بهشت، غلامعلی رجایی، معاونت تبلیغات و انتشارات نیروی زمینی، چاپ اول ۱۳۷۴

نیمه ی پنهان ماه، علی مروج، روایت فتح، چاپ دوم ۱۳۸۲

ساجد (سایت جامع دفاع مقدس) www.sajed.ir

نرم افزار چند رسانهای عرشیان، نشر شاهد

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ. ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریان‌های اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می‌نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
۲. ارتباط با مراکز هم سو
۳. پرهیز از موازی کاری

۴. صرفا ارائه محتوای علمی

۵. ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می
نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه
اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

